شهرآرا

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹



SHAHRARANEWS.IR

۲شنبه

سال چهاردهم
۲۸ آذر ۱۴۰۱
۲۴ جمادی‌الاول ۱۴۴۴
شماره ۳۸۳۹

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۶۲٪ | ۱۲° ↑ -۱° ↓

صبح ۱ - | ظهر ۸ | عصر ۱ | شب ۴

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۲۸:۳۶ | نیمه شب شرعی ۲۲:۴۳:۱۳
غروب آفتاب ۱۶:۱۹:۱۱ | اذان صبح فردا ۰۵:۰۷:۴۷
اذان مغرب ۱۶:۳۹:۴۰ | طلوع آفتاب فردا ۰۶:۳۸:۳۴

من و زندگی

زندگی روی صحنه نمایش



قاسم رفیعا
شاعر و طنزپرداز

نمایش تمام زندگی ام را تسخیر کرد. خودم نمایش را می نوشتم و خودم کار می کردم. در طرقبه بعد از هیجان اول انقلاب دیگر کسی دنبال نمایش نمی رفت اما من ذاتا به نمایش علاقه داشتم. اولین نمایشی که نوشتم «زنگ پرواز» بود. از بچه های کوچه آسیا سید مصطفی پور موسوی همیشه کنارم بود و بی ریا با من همراه بود. «زنگ پرواز» در مسابقات مقدماتی استان در بیرجند توانست تمام رقبای مطرح آن دوران از جمله نواحی مشهد را پشت سر بگذارد. شبی که نتایج را اعلام کردند فضای خوابگاه ها برای بچه های طرقبه ناامن شد. احساس می کردیم امشب بچه های طرقبه آسیب می بینند. بچه های ما در مقطع راهنمایی بودند و از نظر سن و سال کوچک. این احساس را داوران جشنواره هم داشتند. نصف شب آمدند دنبال ما و ما را به خانه معلم بیرجند بردند. (البته دکتر علی اکبر ترابیان عضو هیئت داوران بود و خاطرم هست یک روحانی هم داور بود) در حالی که بعدها دیگر چنین احساسی نداشتیم. با رقبای خود رفیق بودیم. اما خاطرم هست رقیب اصلی ما در آن جشنواره ناحیه ۳ بود که کارگردانشان مرحوم رضا رضاپور بود و دو نفر از بچه هایشان قهرمان دو فیلم سینمایی بودند یکی از آن ها بعدها نفر اول شورای شهر مشهد شد.

من دیگر به طور جدی دنبال نمایش رفتم و جذب گروه های مشهد شدم. نمایش «پرونده خانم چمبو» را از یک میان پرده چند دقیقه ای تبدیل به یک نمایش بلند سراسر خنده کردیم. من و حمید جندقی بازیگر ثابت نمایش بودیم و نفر سوم عوض می شد. مدت زیادی جواد رحیم زاده و مدت زیادی حامد علیزاده نقش نفر سوم را گرفتند. حتی احمد جاهد طلب هم مدتی نقش نفر سوم را گرفت. آخرین نمایشی که به طور جدی بازی کردم نمایش پر سر و صدای «پزشک اجباری» مولیر بود که نقش اول آن را من بازی می کردم و ساختار نمایش را متلاشی کرده بودیم و دکتر قطب الدین صادقی برای نقد این کار از تهران به مشهد آمد. یکی از خاطرات بانمک من و مصطفی پورموسوی به نمایش «همراه» با نویسندگی حسین نوری برمی گردد. ما نمایش «همراه» را همه جا اجرا می کردیم حتی با هم به روستاها هم می رفتیم و توی مساجد اجرا می کردیم.

مصطفی بعد از جنگ رفت دانشکده ادبیات فردوسی. یک بار به من گفت:

- میای «همراه» رو تو دانشگاه اجرا کنیم؟

منم از خدا خواستم. یک جانبازی مسئول ورودی دانشگاه بود رفتیم ویلچرش را بگیریم. گفت:

- این یکی رو که لازم دارم. اون یکی رو بردارید.

درست است آن یکی باد نداشت و کمی زنگ زده بود ولی کار ما را راه می انداخت.

داستان نمایش «همراه» مربوط به اعزام یک جانباز برای معالجه به فرانسه بود و اینکه رفیق نوارفروشش وقتی با خبر می شد که جانبازه دارد می رود فرانسه طمع می کند به عنوان همراه با هاش برود. نمایش گفت وگوی پرستار بیمارستان و نوارفروش است. من نوار فروش بودم و مصطفی پرستار.

تالار شریعتی پر از تماشاچی بود. بالکن هم پر از تماشاچی بود. نمایش خوب شروع شد. به جایی رسید که پرستار (مصطفی) از من می پرسید:

- می دونی ویلچر چطور باز و بسته می شه؟

من مثلا کلی زور و کند می زدم و نمی توانستم. بعد پرستار به راحتی ویلچر را می بست. می گفت:

- خوب حالا بازش کن

باز من زور می زدم و نمی توانستم و مصطفی به راحتی ویلچر را می بست.

من زور زدم و نتوانستم. مصطفی آمد ویلچر را ببندد بسته نشد. زنگ زده بود. مصطفی هرچی زور زد ویلچر بسته نشد. بعضی ها نمایش را قبلا دیده بودند. یکی داد زد:

- پرده رو ببندید آبروشون رفت

یکی گفت:

- برید آچار بیارید.

مصطفی ناگهان از صحنه رفت بیرون. من ماندم وسط صحنه. هرچه می گذشت شرایط بدتر می شد. ملت کم کم داشتند می خندیدند و داد می زدند. من داشتم از عصبانیت می مردم. از عصبانیت یک لگد به ویلچر زدم و ناگهان ویلچر باز شد. ملت دست زدند. مصطفی آمد توی صحنه، گفتم:

- یکی به نفع ما

نمایش به خیر و خوشی تمام شد.

مصطفی پورموسوی می گفت تا آخر دانشگاه هرکس من را می دید می گفت:

- اون اتفاق جزو نمایش بود

و من می گفتم:

- آره اون بخشی از نمایش بوده!

اول شخص

عالِم وحدت

یادی از عالم دینی، مرحوم آیت ا... محمد واعظ زاده خراسانی هم زمان با سالروز درگذشتش



آزاده چشمه سنگی
نویسنده

شاید محمد واعظ زاده خراسانی از همان دوران ابتدایی که پای درس پدرش شیخ مهدی واعظ نشست، حتی خودش هم گمان نمی کرد تا پایان عمر نود و یک ساله اش، هیچ گاه میان او، درس و کتاب و پژوهش حتی به اندازه یک روز فاصله نخواهد افتاد. این خانواده جد اندر جد واعظ بودند. علاقه و استعداد ذاتی واعظ زاده ها در زمینه علوم اسلامی، زبانزد بود. محمد واعظ زاده همراه پدرش پس از واقعه خونین گوهرشاد به دلیل فشارهای حکومت پهلوی راهی نجف شد. پس از شهریور ۲۰ به همراه پدرش به مشهد بازگشت و تحصیلات حوزوی خود را ادامه داد. پس از گذشت مدتی شیخ محمد تصمیم گرفت برای ادامه تحصیل در سطوح عالی حوزه به قم سفر کند. او سال ها از خرمن دانش مرجع بزرگ شیعه آیت ا... بروجردی خوشه چینی کرد. بعدها در میان بسیاری استادان که از محضر آن ها بهره مند شده بود، نام علمایی همچون علامه طباطبائی، آیت ا... گلپایگانی و امام خمینی (ره) به چشم می خورد. در تمام سال هایی که مشغول فراگیری علوم دینی بود، هم زمان هرآنچه را که می آموخت به دیگران انتقال می داد. این بود که خیلی زود راهش به دانشگاه باز شد تا دانسته هایش را به دانشجویان دانشگاه ها عرضه کند.

روزگاری در دانشکده علوم معقول و منقول مشهد، به تربیت دانشجویان بسیاری پرداخت. اما آموختن و آموزش دادن، عطش محمد واعظ زاده را در زمینه فعالیت های علمی پژوهشی سیراب نمی کرد و کفه فعالیت های فرهنگی او چیزی از فعالیت های علمی اش کم نداشت. پیش از انقلاب مجله «مکتب اسلام» راه اندازی شد و در تحریریه این مجله در کنار امام موسی صدر و دیگر اندیشمندان آن زمان فعالیت کرد. او کنگره هزاره شیخ طوسی را در سال ۴۸ در دانشگاه مشهد برگزار کرد و دبیری آن کنگره را برعهده داشت، در همان سال ها مدیریت نشریه دانشکده الهیات دانشگاه فردوسی مشهد را برعهده گرفت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی دانشگاه مذاهب اسلامی با همت او تأسیس شد و سال های زیادی در منصب هیئت مدیره بنیاد پژوهش های اسلامی مشهد مشغول به خدمت بود. به موازات پیشبرد امور فرهنگی، به سی کشور جهان سفر کرد و با رهبران مذهبی آن ها به دیدار و گفت وگو نشست. امانام محمد واعظ زاده خراسانی زمانی در میان سایر علما برجسته تر شد که با حکم رهبر معظم انقلاب در سال ۶۹ تا سال ۸۰ به دبیری مجمع جهانی تقریب مذاهب اسلامی منصوب شد. در واقع عمده فعالیت ها، اندیشه ها و تألیفات این عالم وارسته حول محور مذاهب اسلامی صورت می گرفت و همواره اعتقاد داشت تقریب مذاهب، مقدمه وحدت اسلامی است که از ارکان دین است و هیچ فتوایی نباید در برابر وحدت اسلامی قرار بگیرد همان طور که هر عمل سیاسی اعم از جنگ و صلح که منجر به زیرپا گذاشتن وحدت اسلامی شود، ملغی است. وحدت هم تراز توحید است و هرگونه خدشه بر آن، بدنه اسلام را نشانه خواهد گرفت. به عقیده محمد واعظ زاده، اختلاف همواره در مصداق بوده است نه اصل.

این نویسنده و متفکر اسلامی در بیست و هشتمین روز از آذر ۹۵ به دیدار حق شتافت و در حرم مطهر رضوی آرام گرفت.



کارتون شهر



محمدرضا میرشاه‌ولد

گاز ادارات پر مصرف قطع می شود

شوخی بی‌شوخی

دلار به نرخ تخیلی



مهدی محمدی
طنزپرداز

من هم مثل خیلی از سرمایه گذاران، تصمیم گرفتم تا در بخش ارز سرمایه گذاری کنم. برای همین رفتم خیابان ارگ مشهد و از جوانی که یک کیف شانه ای روی دوشش بود قیمت دلار را پرسیدم.

- ۳۹هزار تومان.
+ کمتر حساب کن بابا، مگر نشنیدی رئیس بانک مرکزی گفته است قیمت ارز واقعی نیست و نرخ واقعی دلار کمتر از این حرف هاست.
- ببین داداش. من دلار فقط به نرخ تخیلی دارم، شما دلار به نرخ واقعی و ارزان تر را برو از شخص خود رئیس بانک مرکزی بخر.
+ نمی دانم شما تا حالا برج بانک مرکزی را که توی خیابان میرداماد تهران هست دیده اید یا نه. یک ساختمان خیلی بزرگ و مجلل که تمام مدیران رده بالای اقتصاد کشور به آنجا رفت و آمد دارند. رئیس فعلی این همه دم و دستگاه و تشکیلات بانک مرکزی هم آقای علی صالح آبادی است. ایشان با این همه زیرمجموعه و زیردست گفتند: نرخ دلار واقعی نیست، بعد شما که فقط یک کیف شانه ای روی دوشت هست می گویی نرخ واقعی دلار همین است؟
- این ها را ول کن. زیاد بخواهی صد تا تک تومنی ارزان تر حساب می کنم.
+ آره بابا. خیلی زیاد می خواهم. مشتری کلی مثل من کم گیرت می آید.
- دقیق چقدر می خواهی؟
+ یک ۵۰۰هزار تومانی بشود دیگر. (یک نگاهی به من کرد و گفت):
- حالا که فکر می کنم می بینم رئیس بانک مرکزی راست گفته است. نرخ واقعی دلار کمتر از این است که من می دهم. به نظرم بهتر است صبر کنی چون ممکن است دلار امروز فردا چند هزار تومان کم بشود و برسد به نرخ واقعی اش. شما بهتر است پولت را وارد بازار ارز نکنی چون شوک شدید تقاضا اتفاق می افتد، دلار دوباره می کشد بالا.
+ خوشحال از اینکه وارد بازار ارز نشدم، به طرف طلافروشی های چهارطبقه رفتم تا این پول هنگفتم را در بخش طلا و جواهر سرمایه گذاری کنم.



ادامه یادداشت

در شهرهای کلان کشور با ایجاد رعب و وحشت و سلب آرامش و امنیت مردم، جامعه واحده را رو به سرنگونی و نارضایتی بکشانند. اینجاست که برای جلوگیری از همه این عواقب ناشی از نظارت نکردن بر مرزها، مردانی از جنس همت و اقتدار با عشقی که به وطن خویش و مسئولیتی که به دیگر هم وطنان خود دارند، به صورت شبانه روزی و در همه نقاط مرزی و هر نقطه جغرافیایی اعم از خشکی، دریا، بیابان های گرم، پیچ وتاب کوه های صعب العبور و در هر وضعیت جوی اعم از برف و باران و گرما و سرما مرزهای ایران اسلامی را حراست می کنند تا دشمنان نتوانند حتی لحظه ای فکر تعرض و تجاوز به کشورمان را در سر بپرورانند. این غیورمردان شب ها را در کمین متجاوزان بیدار می مانند و روزها با پایش منطقه ای نوار مرزی از هرگونه عبور و مرور غیرمجاز جلوگیری می کنند. در مواردی نیز ممکن است دشمنان و تبهکاران مسلح با مرزبانان درگیر شوند. تا امروز هیچ گاه مرزبانان متحمل شکستی در درگیری های نظامی با اشرار و قاچاقچیان مسلح نشده اند، اما در راه دفاع از وطن شهیدانی را تقدیم مردم و نظام اسلامی ایران کرده اند. شهدای مدافع وطن کسانی هستند که بارسختی حفاظت از مرزهای کشور را به دوش کشیدند، دست از دنیا شستند و برای مقابله با دشمنان این مرزوبوم تا آخرین نفس جنگیده اند.

روایت روز

چطور است، لالا جان؟



سید محمدرضا هاشمی
روزنامه نگار

تا همین چند سال قبل هیچ وقت برای کوتاه کردن موهایم پیش سلمانی نرفته بودم. پدرم روی موهای ما چهار برادر برای خودش استادی شده بود. از همان روزهای مدرسه که تازه اهمیت مو برای من روشن شد، پدر با موزر زرشکی رنگی که از بازار روس ها خریده بود، موهای من و برادرهایم را با شماره صفر می زد تا ما مرتب به مدرسه برویم. تا آقای ناظم با قیچی کند مدرسه به جان موهایمان نیفتد. تا چهارراهی وسط کله ما نزند و بعد رویمان نشود تا خانه بیاییم. اما چند سال قبل یک بار که پدرم هر جور که دوست داشت موهایم را اصلاح کرد و در واقع وقتی از زیر دستش بلند شدم انگار با شماره چهار زده است، دیگر زیر دستش ننشستم. از همان روزها دنبال یک آرایشگر مردانه گشتم تا بتواند قواعد سرمن را در اصلاح موهایم مد نظر بگیرد تا بتوانم به خروجی مطلوبی برسم. در کابل یک آرایشگاهی پیدا کرده بودم که خوب به قواعد کله من وارد شده بود، آخر سر هم وقتی کارش تمام می شد یک آینه خوش رنگ ورو می گرفت پشت سرم و می پرسید: «چطور است لالا جان؟» بعد چیزی جز خیلی ممنونم به زبانت نمی آمد. حالا نزدیک به یک سال است که با یک آدم کار بلد در امر اصلاح موی سر آشنا شده ام. او تخصص عجیبی در اصلاح موی سر دارد و البته عاشقانه کارش را دوست دارد. برای من صندلی آرایشگاه محل فکر کردن و خوابیدن است. آقا اردلان این قدر کارش را خوب بلد است که سرم را به او می سپارم و غرق در فکرهایم می شوم. روی صندلی آرایشگاه به خیلی چیزها فکر می کنم، به روزهایی که رفته و روزهایی که در راه اند. بعد یک دفعه از خواب می پرم و می بینم هنوز موهایم قیچی می خورد.



عکس روز

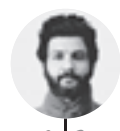
درس ایثار و صبوری

دیروز دختران مدرسه امام رضا(ع) در زنگ اول درس ایثار و ایستادگی آموختند. پیکر یکی از شهدای گمنام ۸ سال دفاع مقدس بر دوش این دانش آموزان تشییع شد تا کلاس مدرسه، زمینه ساز فاطمه وار زیستن در کلاس زندگی شان باشد.

عکس: حدیث فقیری| شهرآرا

قصه شهر

تماشای آن میخ محترم



سلمان نظافت یزدی
شاعر و روزنامه نگار

کوه ها، کوه ها مخلوقات شگفت انگیزی هستند. کوه ها هستند که درباره شان آیه نازل شده است: «وَالْجِبَالَ أَوْتَادًا» این میخ های شریفِ زمین، این راهنمایان گم شدگان در شهر که مسیرشان را بادیدن آن سخت های صعب پیدا می کنند. ما کوه ها را دست کم گرفته ایم. ما آن قدر خودمان را جدی گرفته ایم، که از این مخلوقات شگرفِ شریف دورمانده ایم. هر شهری باید یک سوی اسطوره ای داشته باشد، یک سویی که پایش در زمین باشد و سرش جایی آن بالاها، جایی که قصه و تاریخ و روایت آدم ها با هم گره خورده است. زندگی کردن در شهری که کوه ندارد، باید کار سختی باشد. در شهری که کوه دارد می شود گردنت را بچرخانی سمت کوه و ببینی آن بالا آیا برفی نشسته است، یا اگر اصلا نتوانی کوه را ببینی خواهی فهمید که امروز هم هوا آلوده است و قرار است سرب را ببری توی ریه هایت، توی حفره هایی که دود بلد است چطور جاخوش کند و بعد روزی زمین بزندت. کوه ها علامت اند، کوه ها رأیت اند. در همین مشهد خودمان کم کوه نداریم که با تواضع ایستاده اند، کوه هایی که در هیچ روایتی یا اوسنه ای نامی از آن ها نیست اما آن ها هستند. نمی دانم تا حالا گذرتان به «چین کلاغ» که سال هاست بدون هیچ حاشیه ای سمت جنوب شرقی مشهد آسوده ایستاده است و صدای بلند شدن هواپیما، بوق کامیون ها و خوردن کوه ها را می شنود، افتاده است یا نه؟ اصلا معلوم نیست که کدام یا کی یک نفر او را شبیه کلاغ دیده است و گفته: «او چینگِ کلاغ رِ ببین.» و این نام برای همیشه رویش مانده است.

برش سنگی جامانده از تاریخ که شهر را به سمت خودش سنگین کرده است و آن قدر که سزاوارش بوده، نامش نیامده است و در میان چند کوه اطراف مشهد این قله برای خودش گمنامی را برگزیده است، انگار که این کوه از متنی جامانده از ابوسعید بیرون افتاده باشد، انگار که یک بریده ای باشد از «کشف المحجوب» و پیری در گوشش گفته باشد: «برو خود را طلب، چون یافتی پاسبان خود باش.» چین کلاغ این گونه در گوشه شهر ایستاده است، او پاسبان خود و پاسبان آدم های شهری است که گاهی آن قدر خودشان را جدی می گیرند، بقیه را فراموش می کنند. چین کلاغ را کسی در خاطر ندارد که از کی اینجا بوده است؟ که از کی باد دوره اش کرده است، که از کی آدم ها به او پناه برده اند و از کی آدم ها تکه تکه به جان کوه های کنارش افتادند و بی قاعده و باقاعده بریدنشان.

چین کلاغ پای ثابت جدی قصه های شهر مشهد است، حتی اگر نامی از آن نیامده باشد، او آن گوشه ایستاده است و گاهی هر خاطره و قصه را برشی تازه می دهد و حتی اگر روزی برسد که از آن گوشه تکه تکه ببرندش، رد آن در حافظه شهر خواهد ماند، مثل میخی ردش روی دیوار خواهد ماند و حتی بعد از رنگ کردن هم آن میخ در گوشه ای یا خاطره ای به زندگی اش ادامه خواهد داد.

نگاه کردن به کوه و بالا رفتن و نفس کشیدن در جوار کوهی که از آن بالا می توان نیمی از این شهر درندشت را دید می تواند مفری باشد برای گریختن از شلوغی شهر، برای دیدن خودمان از آن بالا، خودمان که گم وگیج، خودمان که تلخ و خاکستری، خودمان که رنجور و محزون مشغول رساندن روز به شب هستیم، شب هایی که انگار م. امید در آن می خواند: «و شب شط علیلی بود».